فصل بیست و سوم

پائول نمی تواند آدم های سنگی را پیدا کند

تابستان آن سال اونلی ، سرشار از روزهای خوشایند بود. اگرچه در کشاکش آن تعطیلات پر نشاط ، آنی دایم احساس می کرد، چیزی سر جایش نیست. ولی حتی در درونی ترین لایه های قلبش حاضر نبود اعتراف کند که این حس کمبود ، ناشی از غیبت گیلبرت است. اما وقتی مجبور می شد که از مراسم دعا یا جلسه های اصلاح انجمن ، تنها برگردد ؛ در حالی که داینا و فرد و بسیاری دیگر از زوج های خوشبخت ، با خوشحالی جاده های روشن از نور ستاره را پشت سر می گذاشتند ، دردی غریب به قلبش چنگ می انداخت و به هیچ عنوان نمی توانست آن را از خود براند . بر خلاف انتظارش ، گیلبرت حتی برایش نامه هم ننوشت . در حالی که آنی خبر نداشت او مرتب برای داینا نامه می فرستد . آنی هرگز از داینا احوال گیلبرت را نمی پرسید . داینا هم که فکر نمی کرد او از گیلبرت بی خبر باشد، چیزی نمی گفت . از طرفی مادر گیلبرت که زن رُک گو و خوش قلبی بود ، اما در رفتارش چندان ملاحظه کار نبود ، عادت داشت همیشه جلو جمع و با لحنی خاص ، احوال گیلبرت را از آنی جویا شود. آنی بیچاره سرخ می شد، به مِن مِن می افتاد و می گفت که خبر جدیدی ندارد. و همه از جمله خانم بلایت ، عکس العملش را به حساب کم رویی دخترونه اش می گذاشتند . اما به طور کلی ، آنی از تابستانش لذت برد . پریسیلا در ماه ژوئن سری به آنجا زد و پس از رفتنش آقا و خانم اروینگ، پائول و شارلوتای چهارم برای اقامتی دو ماهه به خانه آمدند . بار دیگر شور زندگی در اکولاج دمیده شد . پژواک های آن سوی رودخانه هم با تقلید صدای خنده هایی که از پشت صنوبرهای باغ قدیمی به گوش می رسید ، خودشان را سرگرم کردند . دوشیزه لوندر تغییری نکرده بود ، فقط زیباتر و دلنشین تر شده بود . پائول همواره او را همراهی می کرد و رابطه ای که میان آن دو ایجاد شده بود ، واقعاً دیدنی بود . او به آنی گفت

-با این حال مادر صدایش نمی کنم؛ چون این اسم فقط مخصوص مادر جوان خودم است و نمی توانم آن را روی کس دیگری بگذارم. متوجه که می شوید، خانم معلم! او را مادر لوندر صدا می زنم و بعد از پدر ، بیشتر از همه دوستش دارم. حتی ... حتی از شما هم یک کمی بیشتر دوستش دارم ، خانم معلم !

آنی پاسخ داد:

-پس همه چیز همان طوری است که باید باشد

پائول سیزده سال داشت و نسبت به سنش بسیار بلند قد بود . چشم ها و صورتش به زیبایی گذشته بودند و خیال پردازی هایش چون منشور ، هر چیزی را به رنگین کمانی هفت رنگ بدل می کرد. او و آنی با خوشحالی در جنگل، مزرعه و ساحل قدم می زدند و احساس می کردند بیش از پیش به یکدیگر نزدیک شده اند . شارلوتای چهارم برای خودش خانمی شده بود . موهایش را بالای سر جمع می کرد و دیگر از پاپیون های آبی رنگش استفاده نمی کرد . اما صورتش همان طور کک و مکی ، دماغش کوفته ای و دهان و لبخندش کش آمده و پهن بودند. او با نگرانی پرسید:

-دوشیزه شرلی!خانم! شما که فکر نمی کنید لهجه ام مثل یانکی ها شده؟

- نه متوجه چیزی نشده ام.

- خوشحالم. توی خانه به من این طور می گویند، اما فکر کنم می خواهند سر به سرم بگذارند. اصلاً از لهجۀ یانکی ها خوشم نمی آید. نمی خواهم از آنها بد بگویم ؛ چون واقعاً انسان های متمدنی اند، اما جزیرۀ پرینس ادوارد، چیز دیگری است.

پائول در دو هفتۀ اول اقامتش ، پیش مادربزرگش در اونلی ماند . وقتی به آنجا رسید ، آنی منتظرش بود . اما او اشتیاق شدیدی برای رفتن به ساحل داشت ؛ نورا ، بانوی طلایی و دوقلوهای دریانورد چشم انتظارش بودند . او بی قرار ، شام را خورد و بیرون رفت تا نورای بازیگوش را که از گوشه ای سرک کشیده و دل تنگش بود، بیش از این چشم به راه نگذارد. اما وقتی در هوای تاریک و روشن شامگاهی به خانه برگشت، چهره اش غمگین و در هم رفته بود. آنی پرسید:

-آدم های سنگی ات را پیدا نکردی؟

پائول سرش را با تأسف تکان داد و گفت

-دوقلوهای دریانورد و بانوی طلایی اصلاً خودشان را نشان ندادند . فقط نورا آنجا بود، اما او هم مثل گذشته نبود، خانم معلم! او عوض شده بود. پائول

آنی گفت:

-این تو هستی که عوض شده ای . تو دیگر برای بازی با آدم های سنگی بزرگ شده ای. آنها دوست دارند با بچه ها هم بازی شوند . فکر نمی کنم دیگر دوقلوهای دریانورد را با قایق سحرآمیزشان در رودخانۀ مهتاب ببینی یا صدای چنگ بانوی طلایی را بشنوی. حتی نورا هم ممکن است کم کم ترکت کند . این نتیجۀ بزرگ شدن است، پائول! باید کم کم دنیای افسانه هایت را پشت سر بگذاری.

خانم اروینگ نیمه خشنود و نیمه معترض گفت:

-شما دو نفر باز هم دارید حرف های احمقانه می زنید؟

آنی جسورانه سرش را تکان داد و گفت

-نه، ما دیگر خیلی خیلی عاقل شده ایم و از این بابت متأسفیم. یاد گرفته ایم طوری حرف بزنیم که همۀ افکارمان را بروز ندهیم.

خانم اروینگ که متوجه نکتۀ اصلی نشده بود، خیلی جدی گفت:

-این طور نیست. ما حرف می زنیم تا افکارمان را مبادله کنیم.

آنی ، دو هفته از ماه زیبای اوت را در اکولاج گذراند و در آن مدت موفق شد به خواستگاری لودوویک اسپید از تئودورا دیکس سرعت بدهد. البته این ماجرا به تفضیل در قصه های اونلی شرح داده شده است. آرنولد شرمن ، یکی از دوستان قدیمی اروینگ ها، هم آنجا بود، اما کوچک ترین تأثیر مثبتی روی خوشگذرانی آنها نگذاشت. آنی گفت:

-چه تعطیلات خوبی بود. احساس می کنم سرشار از انرژی شده ام . در ضمن دو هفتۀ دیگر به کینگزپورت، ردموند و خانۀ پتی بر می گردم. خانۀ پتی قشنگ ترین جای دنیاست، دوشیزه لوندر! احساس می کنم دو تا خانه دارم ؛ گرین گیبلز و خانۀ پتی. تابستان چه زود گذشت. انگار همین دیروز بود که گل به دست به خانه رسیدم . وقتی کوچک بودم، نمی توانستم با شروع تابستان، انتهای آن را تصور کنم . آن قدر در نظرم وسیع می آمد که احساس می کردم این فصل تمامی ندارد. اما الان شروع نشده، تمام می شود.

دوشیزه لوندر آهسته پرسید:

-آنی! تو و گیلبرت هنوز مثل قبل با هم صمیمی هستید؟

- گیلبرت مثل همیشه دوست من است، دوشیزه لوندر!

دوشیزه لوندر سرش را تکان داد و گفت:

-ولی احساس می کنم مشکلی پیش آمده، آنی! با هم دعوا کرده اید؟

-نه، فقط گیلبرت به دوستی ساده راضی نیست و راضی کردن او هم از دست من بر نمی آید.

- از این بابت مطمئنی؟

- کاملا مطمئنم.

- خیلی خیلی متاسفم.

آنی با بدخلقی گفت:

-نمی فهمم چرا همه فکر می کنند من و گیلبرت باید با هم ازدواج کنیم.

- چون برای هم ساخته شده اید؛ آنی! دلیلش این است. آن طور سرت را بالا نگیر. واقعیت را باید قبول کرد.